

آفتاب وسط روز بود که سالم احمد از خواب بیدار شد . هوا دم کرده بود و عوض خنکی اول صبح ، گرمای شدیدی از سوراخی سقف بادگیر به داخل اتاق می ریخت . سالم احمد بلند شد و لنگوته اش را از کنار دیوار برداشت و دور سر پیچید و رفت توی تن شوری ، وسطلها را برداشت و آمد روی ایوان . چند لحظه ای منتظر شد تا به روشنائی تند ظهر عادت کند و بعد سطلها را زمین گذاشت و دوچرخه اش را که به درخت کنار تکیه داده بود ، آورد توی سایه . طناب پشت بند دوچرخه را باز کرد و سطلها را به ترك دوچرخه بست و کفشهای چوبیش را پوشید و در حالی که دوچرخه را با دست راه می برد ، از حاشیه ایوان به طرف بیرون راه افتاد . و همین طور که می رفت نیم تنه و دوچرخه و پاهای خودش را در شیشه های تاریک اتاق های زمستانی تماشا می کرد . نزدیک در حیاط که رسید صدای سرفه ناآشنائی بلند شد . سالم احمد ایستاد و گوش خواباند . صدای سرفه تکرار شد و به دنبال ، صدای غریبه ای که انگار پاروی شکسته ماشوئه ای آب را شکافت .

سالم احمد دوروبرش را نگاه کرد . شاخه های کنار حرکت می کرد و به نظر می آمد که سایه تاریکی خود را لای برگها پنهان می کند . سالم

احمد عقب رفت و به خودش مسلط شد و به طرف بیرون راه افتاد .
 از در که می خواست بیرون برود ، چشمش به دربیچه روبه حیاط مضیف
 افتاد که نیمه باز بود . سالم ایستاد و گوش داد . خبری نبود . فکر کرد
 چه کسی دربیچه مضیف را باز کرده . سالها بود که کسی وارد مضیف
 نشده بود . آهسته روی انگشتان پا نزدیک شد . داخل اتاق نیمه تاریک
 بود و تکه ای از آفتاب ظهر ، از شکاف در ، آستانه را روشن کرده بود .
 سالم زیر لب دعا خواند و با عجله از در حیاط بیرون رفت . گاو محمد
 حاجی مصطفی آمده بود و زباله می خورد . و روی ساحل عامله ها کنار
 هم چیده شده بود و چند سایه ، دور بر آن ها می چرخید . لبغ های پهن
 شده زیر آفتاب تند ظهر ، به نظر می آمد که زنده هستند و حرکت می کنند .
 سالم احمد دو چرخه اش را به سکوی خانه بغلی تکیه داد و با وحشت
 دوروبرش را نگاه کرد . در و پنجره های بیرونی مضیف باز بود . و سالم
 مطمئن شد که حتماً یکی وارد مضیف شده است .

با قدم های بریده رفت طرف مضیف ، سایه اش هم رفت طرف
 مضیف . بوی خوشی از اتاق شنیده می شد . سالم را از دریا صدا کردند .
 سالم برگشت و پشت سرش را که خالی بود نگاه کرد . جهاز کوچکی به
 اندازه قوطی کبریت روی افق بی حرکت ایستاده بود . سالم با احتیاط
 روی پنجه پابلند شد و سرش را برد بالا و از کنار پنجره ، داخل مضیف
 را نگاه کرد .

سیاه لاغر و قد بلندی کنار اجاق نشسته بود که کله بسیار کوچکی
 داشت و دشداشته بلندی تنش بود . پاهایش را که یکی چوبی بود ، دراز
 کرده بود جلو اجاق ، و پای دیگرش را زیر تنه خود جمع کرده بود .
 آتش تندی توی اجاق روشن بود ، و سیاه ، قهوه جوش بزرگ
 مضیف را روی آتش گرفته بود . بوی تند قهوه تمام اتاق را پر کرده بود .

سالم عقب عقب رفت و بی آن که به فکر دوچرخه باشد ، با عجله دوید طرف خانه های آن ور میدان .

۳

صالح کمزاری توی تن شوری خوابیده بود که سالم احمد آمد تو .
صالح لنگوته را از روی صورتش کنار زد و همانطور که کف تن شوری دراز کشیده بود چشم هایش را باز کرد و گفت : « چه خبره سالم ؟ »
سالم احمد گفت : « هی صالح ، بلند شو ، زود باش بلند شو . »
صالح کمزاری بلند شد و نشست و پرسید : « چی شده سالم ؟ چرا این جور شدی ؟ »

سالم کنار مدخل تن شوری نشست و حوله کهنه ای را که جای پرده به دیوار زده بودند توی مشت جمع کرد و گفت : « هی صالح ، می رفتم بر که آب بیارم که گرفتارش شدم . »

صالح گفت : « گرفتارش شدی ؟ کجا ؟ چه جور شدی ؟ »

و جا به جا شد . سالم گفت : « اول صدای سرفه شوشنیدم . دست و پام تخته شد و نتونستم تکون بخورم . فکر کردم که رو درخته ، امارو درخت نبود . »

صالح گفت : « پس کجا بود ؟ تو تن شوری بود ؟ »

سالم گفت : « نه ، تو تن شوری م نبود . »

صالح گفت : « لابد سرچاه گرفتارش شدی ؟ »

سالم گفت : « نه پدر آمرزیده ، این موقع روز مگه دیوونهم که

سرچاه برم . »

صالح وحشت زده جایش را عوض کرد و روبروی سالم احمد

نشست و گفت: « یا محمد رسول الله! پس کجا بود؟ »

سالم احمد گفت: « تو مضیف نشسته بود . »

صالح نیم خیز شد و گفت: « تو مضیف؟ »

سالم گفت: « آره به خداوندی خدا، اگه دروغ بگم، نشسته بود

جلو اجاق و داشت قهوه درست می کرد . »

صالح کمزاری گفت: « خدا خودش رحم بکنه . »

سالم پرسید: « حالا چه کار کنم صالح؟ چیزی نمونده بد جون

بشم و تن و بدنم تخته بشه . »

و شروع کرد به لرزیدن .

صالح گفت: « قلبون می کشی برات بیارم؟ »

سالم پرسید: « برام خوبه؟ »

صالح گفت: « البته که خوبه ، دود حالتو جامیاره ، قلبون برای

همه چی خوبه . »

سالم گفت: « بیار بکشم . شاید تنباکو بهترم بکنه . »

صالح کمزاری بلند شد و از اتاق رفت بیرون . و سالم احمد با

توس و لوز، چهار گوشه تن شوری را نگاه کرد و دلوهای خالی و سوراخ

پای دیوار را که سایه کوچک و تیره ای داخل آن می جنبید . عرق سردی

بر پشت سالم نشست . و با احتیاط خود را به بیرون تن شوری کشید .

دیوار بادگیر اتاق ریخته بود و سفره ای از آفتاب روی خالها افتاده بود .

دهانه گشاد شده بادگیر صدای دریا را جمع می کرد و توی اتاق می ریخت .

صالح کمزاری آمد تو ، قلبان را جلوسالم احمد گذاشت و گفت:

« بکش سالم . »

و سالم گفت: « دلم پرهول شده ، خدا کمکم بکنه . »

صالح گفت: « انشاء الله که کمکت می کنه . »

بعد هر دو ساکت شدند . سالم احمد قلیان را کشید و تمام کرد .
هر دو نفر بلند شدند و آمدند بیرون .

سالم گفت : « صالح ، می بینی ؟ »

صالح پرسید : « چی چی رو می بینم ؟ »

سالم گفت : « خونه منو ، مضیف خونه رو می گم . »

صالح گفت : « نه ، من خوب نمی بینم . »

سالم گفت : « حالا چیکار کنیم ؟ »

صالح گفت : « نمی دونم . »

سالم گفت : « من حالا زهره ترك می شم ، نمی تونم طرف خونه

برم . »

صالح گفت : « هیچ صلاح نیس بری خونه سالم احمد . بهتره

بریم جماعتو خبر کنیم . »

واز توی زیاله ها رد شدند و رفتند طرف مسجد .

صالح گفت : « تو بشین زمین و دیگه کارت نباشه . »

سالم نشست زمین و سرش را آویزان کرد . صالح رفت روی تاپوت

و با صدای بلند داد زد : « لاله الا الله . محمد آ رسول الله . »

صدای صالح که بلند شد ، جماعت ، به خیالشان که کسی مرده ،

در بچه ها را باز کردند و ننگوته بدست ریختند بیرون .

۳

مردها جمع شدند و آمدند دم خانه کدخدا و دور هم نشستند .

کدخدا گفت : « این کار ، کار هیشکدوم از ما هانیهست ، باید بفرستیم

سراغ زاهد . »

محمد حاجی مصطفی گفت : «خیال نمی کنم این موقع روز زاهد تو کپرش باشه .»

سالم احمد نالید : « یا ارحم الراحمین ، خدا کنه که باشه .»
زکریا گفت : « هیچ م معلوم نیست که نباشه ، حالا یه نفر بره و خبرش بکنه .»

صالح گفت : « حالا کی بره ؟»

عبدالجواد گفت : « محمد احمد علی بره و خبرش بکنه .»
محمد احمد علی گفت : « اگه خواب بود چه کارش کنم ؟»
زکریا گفت : « هیچ چی ، صداش کن و بگو بیاد این جا .»
محمد احمد علی بلند شد و از وسط خانه ها گذشت و به پشت برکه
ایوب پیچید و از خرابه های خانه مرحوم ناخذ ابن علی گذشت و رسید
جلو کپر زاهد . پرده کپر آویخته بود و هیچ صدائی به گوش نمی رسید .
محمد احمد علی جلو رفت و سرفه کرد . خبری نشد .

محمد احمد علی با صدای بلند گفت : « زاهد ! یا زاهد !»
صدای زاهد از توی کپر بلند شد که گفت : « هی محمد احمد علی ،
بیاتو .»

محمد احمد علی پرده کپر را کنار زد و رفت تو . زاهد نشسته بود
روی حصیر ، کیلیا و تنباکو درست می کرد .

محمد احمد علی گفت : « سلام علیکم زاهد .»
زاهد بی آن که سرش را بلند کند گفت : « علیکم السلام محمد احمد
علی ، بفرما .»

محمد احمد علی نشست و مقداری کیلیا برداشت و ریخت پشت
لپش . زاهد هم همان کار را کرد و آب کیلیا را خورد .

زاهد به محمد احمد علی گفت : « چطورره ؟ کیلیای خوبیه ، نه ؟»

محمد احمد علی گفت: «خیلی تنده، خیلی م خوبه.»
زاهد گفت: «به گدای هندی بهم فروخت.»
محمد احمد علی پرسید: «عوضش چی دادی؟»
زاهد گفت: «یه چوب خیزرون.»
محمد احمد علی گفت: «خوب معامله کردی زاهد.»
و مقداری کیلیا برداشت و گوشه لنگوته اش گره زد.
زاهد گفت: «کیلیا نداشتم، اما خیزران خیلی دارم.»
محمد احمد علی برگشت و دهلها و بخوردانها و خیزرانهای
زاهد را نگاه کرد.

زاهد گفت: «دریا که میرم، پاهام ورم می کنه. دریا بامن بدشده.»
محمد احمد علی گفت: «آره، دریا باهمه دشمن شده، چرا این
جوری شده زاهد؟»

زاهد گفت: «چه می دونم، دریا س دیگه، اسمش روشه. یه وقت
خوبه، یه وقت بده، یه وقت دوسته، یه وقت دشمنه.»
و محمد احمد علی دیگر چیزی نگفت و ساکت نشست به تماشای
زاهد که با انگشتان سیاه و بلندش، کیلیا را خرد می کرد.
یک مرتبه صدای زکریا از پشت کپر بلند شد: «هی محمد احمد
علی، زاهدو پیداش نکردی؟»

زاهد صدای زکریا را شناخت و گفت: «هی زکریا، بیاتو، کیلیای
خوبی گیرم اومده.»

زکریا سرش را از کنار پرده آورد تو و گفت: «هی محمد احمد
علی، تو اومدی این جا زاهدو خبر کنی یا کیلیا بجوی؟»
بعد رو کرد به زاهد و گفت: «هی زاهد! یه دقه بیایرون جماعت
منتظر تون.»

زاهد بلند شد و لنگوته‌اش را از روی دهل برداشت و با محمد احمد علی آمدند بیرون. جماعت همه آمده، کنار برکهٔ ایوب منتظر ایستاده بودند. محمد حاجی مصطفی که عقب‌تر از دیگران ایستاده بود، با صدای بلند گفت: «کجائی جنگلی؟ همه این جا زیر آفتاب ایستاده‌ن و توزورت می‌آد به دقه بیای بیرون؟»

زاهد خندید و گفت: «همه بفرمان تو، به مشت کیلیاهس و به همه می‌رسه.»

صالح کمزاری سالم احمد را نشان داد و گفت: «حالایا به دقه به درد این بدبخت برس.»

زاهد با تعجب پرسید: «چی شده؟»

صالح گفت: «هیچ‌چی، به ساعت پیش گرفتار شده.»

زاهد باخنده گفت: «مزاح که نمی‌کنی؟»

صالح کمزاری گفت: «نه خیر، این موقع روزمگه وقت مزاحه؟»

زاهد جلوتر آمد و ایستاد به تماشای سالم احمد که روی خاک‌ها افتاده بود. همه ساکت شدند. زاهد خم شد و دست‌های سالم احمد را به دست گرفت. صالح کمزاری و محمد حاجی مصطفی در دو طرف زاهد چمباتمه زدند. چیزی از دور می‌آشفست، انگار سالم را از دریا صدا می‌کردند.

۴

جماعت برگشتند و پشت مسجد دورهم جمع شدند.

زاهد گفت: «عجله خوب نیس. باید منتظر بشیم و ببینیم که چی

میشه؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: « تاکی منتظر بشیم؟ »
زکریا گفت: « حالا اختیار دست زاهد. هرچی اون گفت باید قبول کنیم.»

زاهد بالا سر سالم احمد نشست و گفت: « هی سالم احمد! حالا همه را خوب برام تعریف کن ببینم چه جورى بوده.»
سالم گفت: « من نمى دونم چه جورى بوده زاهد، من فقط دیدم.»
زاهد گفت: « چه جورى بود آخه؟ »
سالم گفت: « نپرس زاهد، اگه بخوام بگم تمام تنم تخته میشه.»
زاهد گفت: « حالا که اینطور، پس نگو.»
بعد رو به مردم کرد و ادامه داد: « حتماً مضراته، و ممکنه به همه ضرر بزنه.»

وسالم شروع به لرزیدن کرد.
محمد احمد علی که عقب تر از دیگران ایستاده بود گفت: « حالا چه کار می‌خوای بکنی زاهد؟ »

زاهد گفت: « حتماً باید بیرونش کرد.»
کدخدا پرسید: « چه جورى باید بیرونش کرد؟ »
زکریا گفت: « این کار، کار ماها نیس، کار خود زاهد.»
محمد احمد علی با صدای لرزان گفت: « من می‌ترسم، من می‌ترسم.»
زاهد گفت: « اول باید هیشکی نترسه، غیر سالم احمد که گرفتار شده، بعدش به کاری بکنین که دل و جرأت داشته باشین، و الا همه بدجون میشیم و می‌افنیم.»

زکریا با صدای بلند داد زد: « هی محمد احمد علی، می‌شنفی زاهد چی میگه؟ زاهد میگه، هیشکی نترسه، هیشکی دست و پا شوگم نکنه.»

صالح کمزاری گفت: «حالا چه کار می کنی زاهد؟ می خواهی دهل بکوبی؟»

عبدالجواد گفت: «اگه می خواد دهل بکوبه ، من میرم و دهل هاشو میآرم.»

زاهد گفت: «این وقت روز که همیشه کوبید.»

زکریا گفت: «پس چیکار کنیم؟»

زاهد گفت: «تا شب همین جا می مونیم.»

صالح پرسید: «یعنی هیش کار نمی کنی؟»

زاهد گفت: «نه ، تا شب هیش کار نمی کنم. هر کی دلش می خواد،

بره . سالم احمد می مونه ، منم می مونم و هر کی م خواست می مونه.»

صالح گفت: «کی برگردیم؟»

زاهد گفت: «شب که شد برگردین.»

جماعت بلند شدند. سالم و زاهد و محمد احمد علی همان جا ماندند.

محمد احمد علی گوشه لنگوته اش را باز کرد و کمی کیلیا بیرون

آورد. زاهد سر انگشتی کیلیا برداشت و پشت لب ریخت و به سالم احمد

گفت: «کمی از این وردار ، برات خوبه.»

سالم احمد گفت: «می ترسم ، بدجوری می ترسم.»

زاهد گفت: «اگه کیلیا بخوری، حالت جا میآد.»

محمد احمد علی گفت: «خیلی تنده، خیلیم خوبه ، زاهد اینارو

از به گدای هندی خریده.»

سالم احمد سر انگشتی کیلیا برداشت و پشت لبش ریخت ، و با

ترس و لرز آسمان را نگاه کرد که از آتش آفتاب شعله ور بود و هنوز خیلی

مانده بود که شب بیاید .

گاو محمد حاجی مصطفی آمد و میدان را دور زد و به داخل کوچه

رو برو رفت . يك مرتبه حال سالم احمد به هم خورد و بالا آورد . ترس تو دلش ریخته بود . زاهد بلند شد و سالم احمد را روی زمین دراز کرد و با کمک محمد احمد علی تابوت را آورد و بغل دست سالم گذاشت تا روشنائی تند روز اذیتش نکند .

۵

شب که شد ، همه آمدند جلو مسجد و نماز خواندند و دور سالم احمد جمع شدند و هیچ کس به دریا نرفت .
زاهد گفت : « حالا باید بریم لب دریا دهل بگوییم ، شاید رم کنه و دربره . »

سالم نالید : « من می ترسم ، من از صدای دهل می ترسم . »
زاهد گفت : « چرا می ترسی ، طوری نشده ، به کم هول کردی و دست و پات لرزیده . »

صالح گفت : « امشب دریا بدجوری شلوغه ، خیال نمی کنم صدای دهل شنیده بشه . »

زاهد گفت : « به کاریش می کنیم ، حالا یکی بره و دهل و نقاره منو بیاره . »

زکر با گفت : « محمد احمد علی ، پاشو برو نقاره و دهل زاهدو بیاره . »
محمد احمد علی گفت : « تنهائی برم ؟ »
و بلند شد .

صالح گفت : « آره تنها برو ، به وقت نگیری تو کپر بخوابی ؟ »
محمد احمد علی گفت : « من می ترسم ، واهمه دارم . »
عبدالجواد گفت : « خبله خب ، منم باهات میآم ، این همه ناله نکن . »

محمد احمد علی و عبدالجواد راه افتادند طرف برکهٔ ایوب .
 محمد احمد علی به عبدالجواد گفت : «خیال نمی کنم سالم احمد
 حالش خوب بشه ، پشت تابوت که خوابیده بود چند دقه بالا آورد .»
 عبدالجواد گفت : «خدا کنه که این جنگلی بتونه کاری بر اش بکنه.»
 محمد احمد علی گفت : « انشاء الله که می کنه .»
 عبدالجواد گفت : « تعویذ هم بر اش بدنس .»
 محمد احمد علی گفت : « خیال نمی کنم، زاهد گفت تعویذ ودعا
 کاری نمی کنه ، باید دهل کوید .»

از پشت برکهٔ ایوب رد شدند و رسیدند به تاریکی غلیظی که همچون
 گرمی هوا را تیره کرده بود . محمد احمد علی و عبدالجواد تاریکی را
 دور زدند و رسیدند دم در کپر زاهد . هوا آشفته بود و دریا بالا رفته جلو
 افق را گرفته بود .

عبدالجواد به محمد احمد علی گفت : « برو تو دهل هارو بیار.»
 محمد احمد علی گفت : « چرا خودت نمیری تو؟ »
 عبدالجواد گفت : « خوش ندارم این وقت شب برم تو کپر به
 جنگلی.»

محمد احمد علی گفت : « من فقط از سایه ها می ترسم .»

عبدالجواد گفت : «حالا من این گوشه و ایستادم و مواظم .»
 محمد احمد علی پرده را کنار زد و رفت تو، چند لحظه بعد صدای
 غرش دهلی بلند شد و محمد احمد علی با دهل بزرگی بیرون آمد. عبدالجواد
 دهل را گرفت و محمد احمد علی دوباره رفت توی کپرو بایک دهل و نقارهٔ
 دیگر آمد بیرون . نقاره و دهل را گذاشت روی زمین و دوباره وارد کپر
 شد و بایک مشت چوب دهل آمد بیرون. محمد احمد علی، دهل را روی
 دوش انداخت و نقاره را زد زیر بغل و عبدالجواد با دهل بزرگ کنار به

کنار هم راه افتادند . تاریکی را دور زدند و رسیدند دم برکهٔ ایوب . صدای غریبی از توی برکه می آمد . انگار جسم ناپیدائی توی آنها در حال باد کردن بود . محمد احمدعلی و عبدالجواد به طرف آبادی سرازیر شدند . جلو مسجد خلوت بود و کسی دیده نمی شد .

محمد احمد علی گفت : « کجا رفته ن؟ »

نزدیک ساحل روشنائی کم سوئی به چشم می خورد . عبدالجواد و محمد احمدعلی با عجله به طرف ساحل راه افتادند .

جماعت دور قایق وارونه ای جمع شده بودند و زکریا فانوس به دست ، بالای قایق رفته بود . زاهد توی کاسه ای به سالم احمد آب می داد . عبدالجواد و محمد احمد علی دهل ها را روی زمین گذاشتند و منتظر شدند .

زاهد برگشت و نا آن ها را دید گفت : « یا الله ، یا محمد . حالا باید تا صبح بکوبیم . »

همه دریا بیشتر شده بود ، باد می آمد و دهل ها می نالیدند .

۶

آفتاب که زد ، مردها خسته شدند و دهل ها را کنار گذاشتند و نشستند روی زمین . دریا خاموش شده بود و داشت رنگ عوض می کرد که یک مرتبه سالم احمد نعره کشید و عقب عقب رفت . مردها برگشتند و نگاه کردند . دولنگه در مضیف خانهٔ سالم احمد ، باز بود و سیاه لاغری بادوتا چوب زیر بغل جلو مضیف ایستاده بود . لنگوته قرمزی به سرداشت و دشا ش بلندیش تا روی زمین می رسید .

جماعت بلند شدند و باترس و لرز عقب عقب رفتند . سیاه ، بی آن

که تکان بخورد ایستاده بود و آنها را تماشا می کرد .

زاهد با صدای بلند داد زد : « به حق دین و ایمان و خدا ، بیا از این

آبادی راهتو بکش و برو . »

همه ساکت شدند . سیاه همچنان بی حرکت ایستاده بود . زاهد

یک قدم جلوتر رفت ، دیگران هم یک قدم جلوتر رفتند . زاهد دوباره داد

کشید : « صدای منومی شنفی ؟ »

سیاه چیزی نگفت . زاهد داد زد : « صدای منو می شنفی یا

نمی شنفی ؟ »

صالح کمزاری گفت : « شاید نمی فهمه تو چی میگگی . »

زاهد هوار کشید : « چرا اومدی این جا ؟ از کجا اومدی ؟ »

صالح گفت : « صدای توضعیفه زاهد ، بذار زکریا حرف بزنه . »

زکریا چند قدم جلوتر رفت و با صدای بلند نعره کشید : « چرا

اومدی این جا ؟ از کجا اومدی ؟ چی می خوای ؟ »

سیاه چیزی نگفت . زکریا پرسید : « صدای منو می شنفی ؟ آره ؟ »

زاهد گفت : « بهش بگو ، ماکه کاری به کارتو نداریم ، بیاوراهتو

بکش و برو . »

زکریا عصبانی داد زد : « بیا و برو . »

صالح کمزاری هم داد زد : « بیا برو دیگه ، بیا برو . »

و جماعت داد زدند : « برو ، برو ، برو ، برو دیگه ، برو . »

سیاه به کمک چوب های زیر بغل ، چند قدمی جلو آمد . مردها

عقب تر رفتند .

زکریا داد زد : « به چیزی بگو . بلد نیستی حرف بزنی ؟ »

صدای ضعیفی شنیده شد و به نظر آمد که سیاه می خندد .

محمد احمد علی پرسید : « چی میگه ؟ »

زکریا داد زد: «چی میگی؟ هرچی می خوای بگی بلندتر بگو.»
سیاه جلوتر آمد و ناله سالم احمد از پشت سردیگران به گوش رسید.
زکریا و جماعت يك قدم جلوتر رفتند و زکریا داد زد: «چی
می خوای؟»

سیاه گفت: «کمکم کنین.»

زاهد پرسید: «چی گفت؟»

زکریا گفت: «میگه کمکم کنین.»

صالح آهسته زیر لب گفت: «کمکت کنیم؟ خدا کمرتوبزنه.»

عبدالجواد از زاهد پرسید: «کمک چی می خواد؟»

زاهد روبه جماعت کرد و گفت: «محلش نذارین، به حرفش گوش

ندین، داره مکر و حيله می کنه.»

سیاه جلوتر آمد و مردها عقب تر رفتند.

زکریا داد زد: «کجا میآی؟»

سیاه دستش را به النماس دراز کرد و نالید: «کمک! کمک!»

زکریا گفت: «کمک چی؟»

محمد احمد علی گفت: «یا رسول الله، همین جوری داره میآد جلو.»

زاهد که عقب عقب می رفت گفت: «نمیشه فهمید، معلوم نیس

چه کار می خواد بکنه، مواظب باشین، داره نقشه می چینه.»

زکریا گفت: «چی می خوای؟ اگه حرف حساب داری بگو. این

جوری م نیا جلو.»

سیاه گفت: «نون می خوام.»

زاهد گفت: «دروغ میگه، نون نمی خواد، می خواد جلوتر بیاد

و گرفتار مون بکنه.»

زکریا داد زد: «دیگه چی می خوای؟»

صالح گفت: « این حرفا چیه می پرسی؟ »

زکریا گفت: « می خووام بفهمم واسه چی اومده . »

زاهد گفت: « خوب می کنی ، پرس ، پرس ، بین دیکه چی

می خوواد . »

زکریا داد زد: « غیر نون چیز دیکه نمی خوای؟ »

سیاه گفت: « نون می خووام ، ماهی می خووام ، ماهی م می خووام . »

زکریا گفت: « دیکه چی؟ دیکه چی می خوای؟ »

سیاه گفت: « خرمام می خووام ، خرمام دوست دارم . »

محمد احمد علی گفت: « چه پررو! »

زاهد گفت: « خدا ذلیلش بکنه ، من می دونم چی می خوواد . اون

خرما و نون نمی خوواد ، به چیز دیکه می خوواد . »

زکریا داد زد: « پنیرچی؟ پنیر نمی خوای؟ »

سیاه گفت: « پنیرم می خووام . »

زکریا گفت: « برنج چی؟ برنج دوست نداری؟ »

سیاه گفت: « دوست دارم . برنج خیلی دوست دارم . »

زاهد گفت: « خدا کمرتو بزنه . همش دروغه ، من می دونم چی

می خوواد . اون برنج نمی خوواد ، به چیز دیکه می خوواد . »

محمد حاجی مصطفی گفت: « لاله الاالله ، محمد رسول الله . »

کدخدا رو به زاهد کرد و پرسید: « حالا چه کار بکنیم زاهد؟ »

زاهد گفت: « ازش پرسین که چه کار می خوواد بکنه ، می خوواد بره ،

یا نمی خوواد بره . »

سیاه آرام آرام به آنها نزدیک می شد و جماعت در حالی که هوای

همدیگر را داشتند از سیاه فاصله می گرفتند .

زکریا با صدای بلند نعره کشید: « چه کار می خوای بکنی؟ می خوای

از این جا بری یا نمی خواهی بری؟»
سیاه گفت: «نه، نمی خوام از این جا برم.»
از دریا سالم را صدا کردند.
زاهد پرسید: «چی گفت؟»
محمد حاجی مصطفی گفت: «خیال رفتن نداره.»
بعد برگشتند و زاهد را نگاه کردند. زاهد گفت: «اگه نخواد بره
وای به حال سالم. وای به حال همه.»
محمد احمد علی پرسید: «یعنی همه رو گرفتار می کنه؟»
زاهد گفت: «البته که می کنه.»
کدخدا پرسید: «نمیشه به جوری بیرونش کرد؟»
زاهد گفت: «همین کارم باید کرد.»
محمد حاجی مصطفی گفت: «بگیریم و بندازیمش تو دریا.»
زکریا گفت: «خیال نمی کنم بتونیم این کارو بکنیم.»
محمد احمد علی گفت: «داره می آد جلو، به فکر دیگه بکنین.»
زکریا گفت: «اگه بکشیمش گناه داره؟»
زاهد گفت: «اگه مضراتی باشه گناه نداره.»
محمد حاجی مصطفی گفت: «معلومه که مضراتی.»
عبدالجواد گفت: «اگه مضراتی نبود که سالم بدجون نمی شد.»
زاهد گفت: «اون اگه م این جا کشته بشه، به جای دیگه ظاهر میشه،
تا دنیا دنیا اینا دس وردار نیستن.»
زکریا گفت: «هی داره نزدیک میشه. نگاش کنین! نگاش کنین!»
سیاه جلوتر آمده بود، صورتش هیچ پستی و بلندی نداشت،
انگار چیزی لب و دماغش را جویده صاف کرده بود.
زاهد خم شد و سنگی برداشت و با صدای بلند گفت: «به اذن الله

وبه اذن رسول .»

وسنگ را انداخت طرف سیاه . سیاه وحشت کرد و عقب عقب رفت . زکریا به جماعت می زد : « داره فرار می کنه ، داره در میره ، امانش ندین .»

سیاه داد زد : « گرسنه مه . گرسنه مه .»

و جماعت خم شدند و سنگ برداشتند و انداختند طرف سیاه .
سیاه ناله کرد : « من نون می خوام ، خرما می خوام ، پنیر می خوام .»
زاهد گفت : « نون نمی خواد ، خرما و پنیر نمی خواد ، من می دونم اون چی می خواد .»

سیاه ناله کرد : « گرسنه مه .»

زاهد گفت : « امانش ندین ، امانش ندین .»

صالح سنگ بزرگی انداخت به طرف سیاه که به پای چوبیش خورد ، و سیاه روی زمین غلطید .

زاهد داد زد : « به اذن الله ، امانش ندین .»

همه سنگ برداشتند و هجوم بردند طرف سیاه .

۷

سه روز و سه شب گذشت و حال سالم احمد بدتر شد . دورخانه ها می دوید و فریاد می کشید و ناله می کرد . چیزی نمی خورد و از سیاهی نخل ها وحشت داشت .

زاهد به مردها گفته بود که کسی دریا نرود ، و کسی دریا نرفته بود .
عامله ها همه روی خشکی بود . جماعت دهل زده ، تعویذ و دعا کرده بودند ، فایده نشده بود . همه چیز نا آرام بود و چیز بدی ، شبها ،

دریا را از درون بهم می‌زد و همه را می‌ترساند .

شب سوم، سالم احمد راطناب پیچ کردند و آوردند دم در مسجد.

زاهد گفت : « به خیالم بیچاره سالم احمد دیگه خوب نشه . »

محمد حاجی مصطفی گفت : « دیگه هیش کارش نمی‌تونی بکنی

زاهد؟ »

زاهد گفت : « از دست من دیگه کاری ساخته نیس . خدا خودش

باید شفا بده . »

سالم نعره کشید و تکان خورد ، طناب‌ها دور دست و پایش

پیچیدند .

زاهد رو به جماعت کرد و گفت : « می‌گم بهتره ببریم پیش . »

محمد احمد علی گفت : « ببریم پیش چه کارش بکنیم ؟ »

عبدالجواد گفت : « هی زاهد ، اگه بخوای بلائی سرا این بدبخت

بیاری که من از همین حالا بگم که نیستم . »

زاهد گفت : « باید ببریمش اون جا . و از خودش شفا بگیریم . »

صالح گفت : « بد فکری نیس ، شاید شفاش بده . »

مردها بلند شدند و سالم احمد را کشان کشان بردند طرف تل سنگه‌ها .

جماعت هرچه نزدیک می‌شدند ، ناله سالم احمد بلندتر می‌شد . به تل

سنگه‌ها که رسیدند ، زکریا طرف آزاد طناب را بست به لنگریک جهاز

کهنه ، و آنوقت همه از سالم احمد فاصله گرفتند .

زاهد گفت : « حالا یکی بره براش خوراکی بیاره . »

چیز بدی در هوا بود و دریا داشت به رنگ تیره‌ای درمی‌آمد .

زکریا به محمد احمد علی گفت : « برو خونه ما یه جعله آب و یه مشت خرما

بگیر و بیار . »

محمد احمد علی با عجله دور شد . و جماعت به طرف آبادی راه

افتادند . چند قدمی دور نشده بودند که يك مرتبه صدای نالهٔ سالم احمد
برید . همه برگشتند و او را نگاه کردند . سالم روی سنگ‌ها نشسته بود و
دریا را نگاه می کرد .

محمد حاجی مصطفی گفت : « چطور شد؟ »

زاهد خوشحال گفت : « داره خوب میشه ، به امید خدا حالش

بهرتر میشه . »

سالم بی حرکت روبه دریا نشسته بود ، دریا می آشفته و صدای

مهربانی از دور او را صدا می زد .